

گفت: «دنبال من بیا.»

گوید: «از دنبال وی برفتم، چون وارد خانه شد اجازه ورود به من داد، دیدمش بر تختی نشسته بود که روی آن چیزی نبود.»

گفتم: «پندی دارم.»

گفت: «مرحبا به پندگویی صبحگاه و شبانگاه.»

گفتم: «امت تو چهار چیز را بر تو عیب می گیرند.»

گوید: سر تازیانه را به چانه نهاد و ته آنرا به ران خویش تکیه داد و گفت: «بگویی.»

گفتم: می گویند: «عمره را در ماههای حج حرام کرده ای اما پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم و ابوبکر چنین نکرده اند و حلال است.»

گفت: «حلال است اما اگر در ماههای حج عمره کنند آنرا بجای حج پس پندارند و مسائلشان از دست برود و حجشان ناقص ماند که نوری از نور خداست. درست گفتم.»

گفتم: «می گویند: متعه زنان را حرام کرده ای در صورتی که خدا رواداشته که با دادن يك مشت درم تمتع گیریم و پس از سه روز جدا شویم.»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آنرا به هنگام ضرورت حلال کرد آنگاه مردم به گشایش رسیدند، خبر ندارم که کسی از مسلمانان بدان عمل کرده باشد و بدان باز گشته باشد. اکنون هر که خواهد با دادن يك مشت درم زنی به نکاح گیرد و از پس سه روز به طلاق جدا شود، درست گفتم.»

گفتم: «و کنیز را اگر فرزندان آرد، بی آنکه صاحبش آزادش کند، آزاد دانسته ای.»

گفت: «حرمتی را به حرمتی پیوستم و جز نیکی نمی خواستم، از خدا آمرزش می خواهم.»

گفتم: «از خشونت تو با رعیت و رفتار تندت شکایت دارند.»

گوید: تازیانه را برگرفت و دست بدان کشید و تا به آخر برد، آنگاه گفت: «من با محمد بريك شتر رفتم، درغزای قرقره الكدر با اوصلى الله عليه وسلم بريك شتر بودم، بخدا می چرانم و سیر می کنم، آب می دهم و سیراب می کنم، با احمق خشونت می کنم، مزاحم را تو بیخ می کنم، از حرمت خویش دفاع می کنم، لجوج را می کشانم، رباینده را دنبال می کنم، تو بیخ بسیار می کنم و کتک کمتر می زنم، عصابالا می برم اما با دست پس می زنم، اگر چنین نبود معذور نبودم.»

گوید: این سخن به معاویه رسید و گفت: «رعیت خویش را خوب می شناخت.»

محمد گوید: شنیدم که عثمان گفته بود: «عمر به منظور رضای خدا کسان و خویشان خود را محروم می داشت و من بمنظور رضای خدا به کسان و خویشان خود چیز می دهم مانند عمر سه کس پیدا نمیشود.»

ابی سلیمان گوید: به مدینه رفتم و وارد یکی از خانه هاشمدم. عمر بن خطاب را دیدم که روپوشی قطران آلود داشت و شتران زکات را قطران می مالید.»

ابو و ابل گوید: عمر می گفت: «اگر آنچه را اکنون می دانم از پیش دانسته بودم مازاد اموال توانگران را می گرفتم و بر مهاجران فقیر تقسیم می کردم.»

اسود بن بزید گوید: وقتی فرستادگان پیش عمر می آمدند درباره امیرشان می پرسید و نکوئی او می گفتند.

می گفت: «به عبادت بیمار می رود؟»

می گفتند: «آری.»

می گفت: «رفتار وی با ضعیف چگونه است. آیا بر در معطل نمی ماند؟»

اگر درباره یکی از این خصایل، جواب منفی بود او را عزل می کرد.

عمر و گوید: عمر بن خطاب می گفت: «چهار چیز هست که از امور اسلام است

من آنرا از میان نمی‌برم و ترك نمی‌کنم: توانایی در فراهم آوردن مال خدای و چون فراهم آوردیم بجای، نهیم که خدا فرمان داده و ما خاندان عمر بجامانیم و به دست ما و به نزد ما چیزی از آن نباشد.

و مهاجران که زیر سایه شمشیرها به سر می‌برند دیر نمانند و بسیار مقیم نباشند و از غنیمت خدا به آنها و نان خورانشان به وفور داده شود و من مراقب نانخورانشان باشم تا باز آیند.

و انصار که خدا عزوجل را از مال خویش سهم دادند و با عامه نام جنگیدند از نیکوکارشان بپذیرند و از بدکارشان درگذرند و در کار خلافت با آنها مشورت شود.

و بدویان که ریشه عرب و مایه اسلامند، زکاتشان به حق گرفته شود و دینار و درهم گرفته شود و همه را به فقیران و مستمندانشان باز دهند.

عبدالله بن عمر گوید: عمر می‌گفت: «می‌دانم که کسان هیچکس را با این دو مرد برابر نمی‌کنند که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم میان آنها و جبرئیل رازگویی می‌کرد و از او می‌گرفت و به آنها القا می‌کرد.»

قصه

شوری

عمر و بن مینون او دی گوید: وقتی عمر ضربت خورد به او گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود که جانشینی تعیین کنی؟»

گفت: «کی را جانشین کنم! اگر ابو عبیده بن جراح زنده بود او را جانشین می‌کردم و اگر پروردگارم می‌پرسید می‌گفتم: شنیدم که پیامبرت می‌گفت که وی امین امت است، اگر سالم و ابنته ابوحذیفه زنده بود او را جانشین می‌کردم و اگر پروردگارم می‌پرسید می‌گفتم: شنیدم که پیامبرت می‌گفت که سالم خدا را بسیار

دوست دارد.»

یکی به او گفت: «یکی را به تونشان می‌دهم: عبدالله بن عمر.»

گفت: «خدایت بکشد که از این گفته خدارا منظور نداشتی، وای بر تو! چگونه کسی را جانشین کنم که از طلاق دادن زنش درمانده است. ما را به کار شما دل بستگی نیست. دل بستۀ آن نبودم که برای یکی از خاندان خویش بخواهم. اگر خیر بود از آن برگزینیم و اگر شربود از جمع ما برای عمر بس است که همین بس. از خاندان عمر یکی را به حساب کشند و از کار امت محمد پرسند. من که خویشان را به زحمت انداختم و کسان خویش را محروم داشتم، اگر سر به سر نجات یابم که نه و یال باشد نه پاداش، نیکروز خواهم بود. اینک می‌نگرم: اگر جانشین معین کنم آنکه بهتر از من بود جانشین تعیین کرد و اگر نکنم آنکه بهتر از من بود نکرد و خدا دین خویش را بی سامان نخواهد گذاشت.»

آنگاه برفتند و باز آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود که وصیت کنی؟»
گفت: «پس از آن سخنان که با شما گفتم مصمم شدم که بنگرم و کارتان را به مردی سپارم که بهتر از همه، شمارا به راه حق می‌برد و به علی اشاره کرد. آنگاه ببخود شدم و مردی را دیدم که به باغی در آمد که درختان آنرا غرس کرده بود و بنا کرد هر چه تازه و رسیده بود بچیند و بردارد و زیر خویش نهد و دانستم که خدا فرمان خویش را اجرا می‌کند و عمر را می‌برد، نمی‌خواهم در زندگی و مرگ مسؤل این کار باشم؛ اینک شما و این چند تن که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت که اهل بهشتند سعید بن زید بن عمرو بن نفیل از آن جمله است اما وی را وارد نمی‌کنم، بلکه این شش تن: علی و عثمان، پسران عبدمناف، و عبدالرحمان و سعد، خالکان پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، و زبیر بن عوام، حواری پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، و سرعمه اوطلمحه الخیر بن عبیدالله یکی را از میان خودشان انتخاب کنند و چون یکی را به خلافت برداشتند از او پشتیبانی کنید و کمک کنید و اگر یکی از شما را امین کرد امانت وی

را ادا کند.

آنگاه برون آمدند، عباس به علی گفت: «با آنها مرو.»

گفت: «مخالفت را خوش ندارم.»

گفت: «در این صورت بدمی بینی.»

صبحگاهان عمر، علی و عثمان و سعد و عبدالرحمان بن عوف و زبیر بن عواہرا پیش خواند و گفت: «نگریستم و چنان دیدم که شما سران و سالاران قومید و این کار جز در میان شما نخواهد بود، که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم وقتی در گذشت از شماراضی بود، اگر به استقامت گرایید از مردم بر شما بیم ندارم اما بیم دارم اختلاف کنید و مردم اختلاف کنند، با اجازه عایشه به اطلاق او روید و مشورت کنید و یکی از خودتان را انتخاب کنید.»

آنگاه گفت: به «اطلاق عایشه مروید همین نزدیکی باشید» و سر خود را بگذاشت

که خون از او روان شده بود.

آنها برفتند و آهسته گویی کردند، آنگاه صداها ایشان بلند شد.

عبدالله بن عمر گفت: «سبحان الله هنوز امیر مؤمنان نمرده» عمر بشنید و متوجه

شد و گفت: «بس کنید» وقتی من مردم سه روز به مشورت سر کنید، در این اثنا صهیب بامردم نماز کند باید پیش از آنکه روز چهارم بیاید امیری از خودتان معین کرده باشید؛ عبدالله بن عمر به مشورت حضور داشته باشد ولی حقی به خلافت ندارد، طلحه در این کار شریک شما است، اگر در اثنای سه روز آمد در مشورت حضور یابد اگر سه روز گذشت و نیامد کار خویش را به سر برید. کار طلحه چه میشود؟

سعد بن ابی وقاص گفت: «کار طلحه باما، ان شاء الله مخالفت نمیکند.»

عمر گفت: «امیدوارم ان شاء الله مخالفت نکنند چنان پندارم که یکی از این

دومرد، علی و عثمان، به خلافت می رسد: اگر عثمان خلیفه شود مردی سست رای

است و اگر علی خلیفه شود مردی شوخ طبع است و می تواند به راه حقشان برود، اگر

سعد را خلیفه کنید شایسته آنست و گرنه خلیفه از او کمک گیرد که من اورا به سبب خیانت یا ضعف معزول نکردم. عبدالرحمان بن عوف صاحب حد بر است و کاردان و کار ساز و محافظی از جانب خدای دارد، سخنش بشنوید. »

آنگاه به ابوطلحه انصاری گفت: «ای ابوطلحه! خدا عزوجل از دبر باز اسلام را به شما نیرو داده است، پنجاه کس از انصار را برگزین و این جمع را وادار کن که یکی را از خودشان انتخاب کنند.» به مقداد بن اسود گفت: «وقتی مرا در گور نهادید این جمع را در اطافی نگهدار تا یکی را از خودشان انتخاب کنند.»

به صهیب گفت: «سه روز با مردم نماز کن و علی و عثمان و زبیر و سعد و عبدالرحمان بن عوف و طلحه را اگر آمد به یکجا در آر. عبدالله بن عمر را نیز حاضر کن اما حتی به خلافت ندارد، بر سر آنها بایست، اگر پنج کس هم سخن شدند و یکی نپذیرفت سرش را بکوب یا گردنش را به شمشیر بزن. اگر چهار کس هم سخن شدند و به یکی رضایت دادند و دو کس نپذیرفتند، گردنش را بزن، اگر سه کس به یکی از خودشان رضایت دادند و سه کس دیگر بیکی از خودشان رضایت دادند عبدالله بن عمر را حکم کنید و به هر گروه رای داد یکی از خودشان را انتخاب کنند. اگر به حکم عبدالله بن عمر رضایت ندادند با جمعی باشید که عبدالرحمان بن عوف جزو آنهاست و باقی را اگر از رای جمع بگشتند بکشید.»

آنگاه بیرون شدند، علی با جمعی از بنی هاشم که با وی بودند گفت: «اگر قومتان، این ترتیب را بکار بندند هرگز به خلافت نرسید.»

عباس پیامد به او گفت: «از ما بگشت.»

عباس گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «عثمان را قرین می کرد و گفت: با اکثریت باشید اگر دو کس به یکی رضایت دادند و دو کس به یکی رضایت دادند با کسی باشید که عبدالرحمان بن عوف

با آنهاست. سعد با پسر عمه خود عبدالرحمان مخالفت نمی کند، عبدالرحمان داماد خاندان عثمان است و اختلاف نمی کند، عبدالرحمان خلافت به عثمان می دهد. اگر دو تن دیگر بامن باشند سودم ندهند در صورتی که به یکی از آنها بیشتر امیدندارم.» عباس گفت: «در هر مورد باتو چیزی گفتم، عاقبت با خبر ناخوشایند پیش من آمدمی. هنگام وفات پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم گفتم: از او بپرس خلافت با کیست و نکردی. پس از وفات پیامبر گفتم: در این کار شتاب کن و نکردی. وقتی عمر تو را جزو شوری نام برد گفتم: جزو آنها نشو و نشنیدی، يك چیز از من بشنو جمع هر چه با تو بگویند بگونه، مگر آنکه ترا خلیفه کنند. از این گروه بترس که پیوسته ما را از خلافت دور می کنند تا دیگری برای خلافت ماقیام کند و باشری به دست افتد که خیر در آن بی اثر باشد.»

علی گفت: «اگر عثمان بماند آنچه را کرده به یادش می آرم و اگر بمیرد خلافت را دست به دست برند و اگر چنین کنند مرا چنان بینند که خورشایندشان نباشد.» آنگاه شعری به تمثیل این مسخن خواند و به یکسو نگر بست و ابوطلحه را دید و حضور او را خوش نداشت. ابوطلحه گفت: «ای ابوالحسن! نگران مباش»

وقتی عمر در گذشت و جنازه او را بیاوردند علی و عثمان گفتگو انداختند که کدامشان بر او نماز کنند، عبدالرحمان بن عوف گفت: «هر دو تان خواهان امارتید، اما در این کار حقی ندارید، این کار صهیب است که عمر او را جانشین کرد که سه روز پیشوای نماز باشد تا این کسان در باره پیشوایی همسخن شوند.» و صهیب بر عمر نماز کرد.

وقتی عمر را به گور کردند مقدار اهل شوری را در خانه مسور بن مخرمه و به قولی در بیت المال و بقولسی در اطاق عایشه و به اجازه او فراهم آورد که پنج کس بودند، این عمر نیز با آنها بود. طلحه غایب بود. ابوطلحه را گفتند که کس را پیش آنها نگذارد. عمرو بن عاص و مغیره بن شعبه بیامدند و بر در نشستند که سعد سنگ

بآنها پراپید تا برخواستند و گفت: «می‌خواهید بگویند حضور داشتیم و جزو اهل شوری بودیم.»

آنگاه جمع در کار خلافت هم‌چشمی کردند و سخن بسیار در میان رفت. ابوطالحه گفت: «من از اینکه خلافت را رد کنید بیشتر بیم داشتم تا اینکه درباره آن هم‌چشمی کنید. بخدایی که عمر را پیرد بر سه روزی که معین شده نخواهم افزود پس از آن در خانه‌ام می‌نشینم ببینم چه می‌کنید.»

عبدالرحمان گفت: «کدامتان از خلافت کنار می‌زنند و عهده‌دار این کار می‌شود که به افضل جماعت دهد؟»

هیچکس پاسخ نداد.

گفت: «من از آن کنار می‌زنم.»

عثمان گفت: من زودتر از همه رضایت می‌دهم که شنیدم پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم می‌گفت: «در زمین امین است و در آسمان امین.»

جمع گفتند: «ما نیز رضایت می‌دهیم.» علی خاموش بود.

عبدالرحمان گفت: «ای ابوالحسن چه می‌گویی؟»

گفت: «تعهد کن که حق را مرجح شماری و تابع هوس نشوی و خویشاوند را مرجح نداری و از خیر خواهی امت بازمانی.»

عبدالرحمان گفت: «تعهد کنید که بر ضد کسی که تبدیل و تغییر آرد با من باشید و بهر که انتخاب کردم رضایت دهید بشرط تعهد در پیشگاه خدا که خویشاوند را به سبب خویشاوندی مرجح ندارم و از خیر خواهی مسلمانان بازمانم»، از آنها پیمان گرفت و پیمان داد.

آنگاه به علی گفت: «تو می‌گویی به سبب خویشاوندی پیامبر و سابقه و خدمت مؤثر در کار دین بیش از همه حاضران شایستگی خلافت دارم» و بیجا نیست، اما اگر کار از تو بگردد و به تو نرسد کدام يك از این جمع را برای اینکار شایسته‌تر می‌دانی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه با عثمان خلوت کرد و گفت: «تو می‌گویی: پیری از بنی عبدمنافم و داماد پیغمبر خدا و هموزاده‌ی وی که سابقه و حرمت دارم و بیجا نیست و نباید این کار از من بگردد. ولی اگر به تو ندهند کدامیک از این جمع را شایسته‌تر میدانی؟»

گفت: «علی»

آنگاه عبدالرحمان با زبیر خلوت کرد و نظیر سخنانی که با علی و عثمان گفته بود با وی بگفت و او گفت: «عثمان»

آنگاه با سعد خلوت کرد و با او سخن کرد و او گفت: «عثمان»

آنگاه علی پیش سعد آمد و گفت: «ترا بحق خویشاوندی این پسر من با پیغمبر خدا و بحق خویشاوندی عمویم حمزه با خودت که با عبدالرحمان برضد من به نفع عثمان همدست نشوی که کاری که از من ساخته است از عثمان ساخته نیست»

عبدالرحمان شبها بگشت و یاران پیغمبر خدا و سران سپاهها را که سوی مدینه آمده بودند با اشراف قوم بدید و با آنها مشورت کرد و با هر که خلوت کرد عثمان را نام برد. شبی که صبحگاه آن مدت به سر می‌رسید از آن پس که بیشتر شب را به تلاش بود بخانه مسور بن مخرمه آمد و او را بیدار کرد و گفت: «تو در خوابی و من همه شب چشم به هم نزده‌ام، برو زبیر و سعد را بخوان». چون بخواندشان در انتهای مسجد در صفه‌ای که مجاور خانه مروان بود از زبیر آغاز کرد و گفت: «این کار را با دو پسر عبد مناف واگذار»

گفت: «نصیب من از آن علی است»

آنگاه به سعد گفت: «من و تو خویشاوندی نزدیک داریم نصیب خود را به من واگذار تا انتخاب کنم»

گفت: «اگر خودت را انتخاب می‌کنی بله ولی اگر عثمان را انتخاب خواهی

کرد من علی را بیشتر می‌پسندم ای مرد باخویشتن بیعت کن و ما را آسوده کن و سر فرازمان کن»

گفت: «ای ابواسحاق من خودم را از خلافت کنار زده‌ام که انتخاب کنم و اگر چنین نکرده بودم و اختیار با من بود خلافت را نمی‌خواستم که آفرابخواب چون باغی سبز پر علف دیده‌ام که نری بیامد که نری معتبر تر از آن ندیده بودم و بگذشت گویی ببری بود و به آنچه در باغ بود ننگریست و از باغ بسرفت و منحرف نشد از آن پس شتری از دنبال وی بیامد و از پی وی برفت تا از باغ برون شد. آنگاه نری پر رونق بیامد که مهار خود را می‌کشید و به راست و چپ مینگریست و براه آن دو تن پیشین می‌رفت و از باغ بسرون شد آنگاه شتر چهارم در آمد و در باغ چرید. نه بخدا من چهارمی نمی‌شوم از پس ابوبکر و عمر کس بجای آنها نیاید که مردم از او راضی شوند.»

سعد گفت: «بیم دارم ضعف بر تو چیره شده باشد کار خویش را به سر بر، که دستور عمر را دانسته‌ای»

آنگاه زیبر و سعد برفتند، مسور بن مخرمه علی را بخواند و عبدالرحمان مدتی دراز با وی آهسته‌گویی کرد، علی تردید نداشت که خلافت از اوست، آنگاه برخاست و مسور را برای آوردن عثمان فرستاد و با وی آهسته‌گویی کرد تا اذان صبح آندو را از هم جدا کرد.

عمر و بن میمون گوید: عبدالله بن عمر به من گفت: «ای عمرو! هر که بگوید از سخنانی که عبدالرحمان بن عوف با علی و عثمان گفت خبر دارد ندانسته گفته است.» گوید: قضای پروردگار بر عثمان فرار گرفت و چون نماز صبح بکردند گروه را فراهم آورد و کس فرستاد و مهاجرانی را که در مدینه بودند با اهل سابقه و حرمت از انصار و سران سپاه بیاورد که فراهم آمدند و مسجد از مردم پر شد. آنگاه عبدالرحمان گفت: «ای مردم کسان می‌خواهند که مردم ولایات سوی ولایات خویش روند و دانسته

باشند که امیرشان کیست»

سعید بن زید گفت: «ما ترا شایسته این کار می دانیم»

گفت: «دیگری را بگوئید»

عمار گفت: «اگر می خواهی مسلمانان اختلاف نکنند با علی بیعت کن»

مقداد بن اسود گفت: «عمار راست می گوید، اگر با علی بیعت کنی گوئیم

شنیدیم و اطاعت آوردیم»

ابن ابی سرح گفت: «اگر می خواهی قریش اختلاف نکنند با عثمان بیعت

کن»

عبدالله بن ابی ربیع گفت: «راست می گوید اگر با عثمان بیعت کنی گوئیم

شنیدیم و اطاعت آوردیم»

عمار به ابن ابی سرح دشنام داد و گفت: «از کی نصیحتگر مسلمانان شده ای؟»

آنگاه بنی هاشم و بنی امیه سخن کردند.

عمار گفت: «ای مردم! خدا عزوجل ما را به پیمبر خویش حرمت داد و به دین

خویش عزت بخشید چرا ابن کار را از خاندان پیمبرتان بیرون می برید؟»

یکی از بنی مخزوم گفت: «ای پسر سمیه از حد خودت تجاوز می کنی ترا

چه کار به اینکه قریش برای خود امیر معین می کند»

سعد بن ابی وقاص گفت: «ای عبدالرحمان پیش از آنکه مردم به فتنه افتند کار را

یکسر کن»

عبدالرحمان گفت: «نظر کرده ام و مشورت کرده ام، ای گروه! بدگمان مباشید».

آنگاه علی را خواست و گفت: «با خدا عهد و پیمان می کنی که به کتاب خدا

و سنت رسول و سیرت دو خلیفه پس از وی عمل کنی؟»

گفت: «امیدوارم چنین کنم و به اندازه علم و توان خویش عمل کنم»

آنگاه عثمان را خواست و با او نیز چنان گفت که با علی گفته بود.

گفت: «آری»

و عبدالرحمان با وی بیعت کرد.

علی گفت: «برای مدتی دراز با او وا گذاشتی. این نخستین روزی نیست که بر ضد ما همدستی کرده‌اید، صبری نکو باید و از خدا بر آنچه می‌گویید کمک باید خواست، بخدا عثمان را خلیفه کردی که خلافت را به تو پس دهد بخدا که خدا هر روز به کاری دیگر است»

عبدالرحمان گفت: «ای علی! بدگمان مباش من نظر کرده‌ام و با کسان مشورت کرده‌ام کسی را با عثمان برابر نمی‌گیرند»

علی برفت و می‌گفت: «این نامه به سر خواهد رسید»

مقداد گفت «ای عبدالرحمان بخدا کار را از کسانی که به حق حکم می‌کنند و به حق عدالت می‌کنند باز گرفتی»

گفت: «ای مقداد بخدا برای مسلمانان سخت کوشیدم.»

مقداد گفت: «اگر از این کار خدارا منظور داشته‌ای خدا ترا پاداش نیکو کاران دهد»
 آنگاه مقداد گفت: «بخدا هرگز حوادثی مانند آنچه از پس پیمبر بر این خاندان رخ داد ندیده‌ام، از قریش در عجبم، مردی را وا گذاشتند که نگفته پیداست هیچکس عالمتر و عادلتر از او نیست. بخدا اگر بر ضد آن یارانی می‌یافتم...»

عبدالرحمان گفت: «ای مقداد از خدا بترس که بیم دارم به فتنه افتی»

یکی به مقداد گفت: «خدایت پیامرزد اهل این خاندان کیانند؟ و این مرد کیست؟»

گفت: «اهل خاندان بنی عبدالمطلبند و مرد علی بن ابی طالب است.»

علی گفت: «مردم به قریش می‌نگرند و قریش بهمدیگر می‌نگرد و می‌گویند اگر بنی هاشم بر شما خلافت یابند هرگز از میانشان بیرون شود و اگر در کسان دیگر از قریش باشد آنرا میان خودتان دست به دست می‌برید.»

همان روز که با عثمان بیعت کرده بودند طلحه بیامد به او گفتند: «با عثمان بیعت کرده اند.»

گفت: «همه قریش به آن رضایت دارند؟»

گفتند: «آری»

طلحه پیش عثمان رفت، عثمان گفت: «هنوز اختیار کار خویش را داری، اگر نپذیری خلافت را نمی پذیرم»

گفت: «واقعاً نمی پذیری؟»

گفت: «آری»

گفت: «همه مردم با تو بیعت کرده اند؟»

گفت: «آری»

گفت: «من نیز رضایت می دهم و از چیزی که بر آن اتفاق کرده اند منحرف نمی شوم» و با او بیعت کرد.

مغیره بن شعبه به عبدالرحمان گفت: «ای ابامحمد خوب کردی که با عثمان بیعت کردی» و هم او به عثمان گفت: «اگر عبدالرحمان با دیگری بیعت کرده بود ما رضایت

نمی دادیم»

عبدالرحمان گفت: «ای بک چشمی! دروغ می گویی اگر با دیگری بیعت

کرده بودم باوی بیعت می کردی و همین سخن می گفتی»

فرزدق شعری به این مضمون گوید:

«صهیب سه روز نماز کرد

«آنگاه به عثمان وا گذاشت

«که پادشاهی بی کم و کاست بود

«خلافتی بود که ابوبکر به رفیق خود داده بود

«دوستانی بودند که رهبری می شدند

«ویا مأمور بودند»

مسورین مخرمه می گفت: «هیچکس را ندیدم که بر کار قوم خویش بیشتر از عبدالرحمان بن عوف تسلط یافته باشد.»

ابوجعفر گوید: دنباله روایت مسورین مخرمه که مادرش عاتکه دختر عوف بود و آغاز آنرا ضمن خبر کشته شدن عمر آوردیم، چنین است که گوید: پنج نفر یعنی اهل شوری وارد قبر عمر شدند، آنگاه برون آمدند و آهنگ خانه های خویش داشتند اما عبدالرحمان بانگ زد: «کجا می روید، بیایید» آنها به دنبال وی رفتند تا وارد خانه فاطمه دختر قیس فهری شد که خواهر ضحاک بن قیس قهری بود. بعضی مطلعان گفته اند زن ضحاک بن قیس بود و زنی صاحب رأی بود.

گوید: عبدالرحمان سخن آغاز کرد و گفت: «ای کسان مرا رأی هست و شمارا نظری هست بشنوید و بدانید، پاسخ دهید و بفهمید، شما پیشوایانید که از شما هدایت جویند و عالمانید که سوی شما آیند، وقت را به اختلاف پراکنده مکنید و شمشیرها را از دشمنان در نیام مدارید که خونخواهی به آن ناقص شود و کارنان تباهی گیرد هر مدنی را مکتوبی هست و هر خانه را پیشوایی هست که به فرمان وی قیام کنند و به نهی وی بازمانند، کارتان را به یکتایان واگذارید که آرام روید و به مقصد برسید. اگر فتنه کور و ضلالت حیرت انگیز نبود که مردم هر چه خواهند گویند و زبر نفوذ بلبیه باشند قصد شما از معرفتان پیش نمی افتاد و اعمالتان از قصدتان پیشی نمی گرفت، از اندرز هوس و زبان تفرقه پرهیزید که حیل در سخن از شمشیر بهتر زخم می زند. کارتان را به گشاده دست امین سپارید. که مورد رضا باشد، و همه تان مورد رضایید، یکی که نخبه باشد و همه تان نخبه آید، اطاعت مفسد اندرزگوی مکنید و به خلاف رهبر فیروزمند مروید این سخن به شما می گویم و برای خودم و شما از خدا آمرزش می خواهم.»

آنگاه عثمان سخن کرد و گفت: « حمد خدایی را که محمد را »
 « به نبوت گرفت و به پیغمبری فرستاد و وعده خویش را با وی راست کرد »
 « و او را بر پیشوایان نزدیک و دور ظفر داد، صلی الله علیه و سلم، خدا ما را »
 « پیرو او کند و به کار وی هدایت کند که نور ماست و به هنگام تفرقه هوسها »
 « و مجادله دشمنان به کاروی استوار می مانیم.

« خدای ما را به فضل خویش پیشوایان کرد و به سبب اطاعت وی »
 « امیران شدیم که کارمان از خودمان برون نشود و بیگانه بر ما در نیاید مگر »
 « آنکه حق را سبک شمارد و از اعتدال بگردد که سزاوار است ای ابن عوف »
 « که از آن چشم پوشند و شایسته است که چنین شود، اگر با کار تو مخالفت »
 « کردند و دعوت ترا رها کردند من نخستین اجابتگر و دعوتگر توام و عهده »
 « دار گفتم خویشم و از خدا برای خود و شما آمرزش می خواهم.

پس از اوزبیر بن عوام سخن کرد و گفت: « به هنگام تفرقه هوسها »
 « و گشتن گرد نهاد دعوتگر خدا ناشناخته نماند و اجابتگر اوزبیر بن نشود، هر که »
 « از گفته تو قصور کند گمراه باشد و هر که دعوت ترا رها کند تیره روز باشد. »
 « اگر حدود مفروض خدا و فرائض محدود خدا نبود که بر اهل آن مقرر است »
 « و بجاست و محوشدنی نیست، مرگ از امارت نجات بود و فرار از »
 « ولایت مصونیت بود ولی بنزد خدا مکلفیم که دعوت را اجابت کنیم »
 « و سنت را عیان کنیم تا به گمراهی نمیریم و به کوری جاهلیت دچار نشویم. »
 « من دعوت ترا اجابت می کنم و درباره آنچه گفتی یار توام، قوت و »
 « توانایی به یاری خداست و برای خودم و شما از خدا آمرزش »
 « می خواهم. »

آنگاه سعد و قاص سخن کرد و گفت: « حمد خدایی را که در »
 « آغاز بود و در انجام خواهد بود، حمد اومی کنم که از ضلالت نجاتم

«داد و از گمراهی بصیرت بخشید. هر که نجات یافت، دستگیری از هدایت
 «خدا یافت و هر که پاکیزه شد به رحمت وی توفیق یافت. به برکت محمد بن-
 «عبدالله راهها روشنی گرفت و گذرها استقامت یافت و حق ها عیان شد و
 «باطلها همره، ای کسان! از گفتار ناحق و آرزوی مردم مغرور بپرهیزید که
 «قومی پیش از شما آنچه را شما گرفته اید گرفته بودند و به آنچه رسیده اید
 «رسیده بودند و آرزوها همه را ببرد و خدا دشمنشان شد و لعنت بزرگ
 «کرد. خدا عزوجل فرماید:

«لعن الذين كفروا من بني اسرائيل على لسان داود وعيسى بن مريم
 «ذلك بما عصوا و كانوا يعتدون. كانوا لا ينهاهون عن منكر فعلوه لبئس ما كانوا
 «يفعلون.»

«معنی: آن کسان از پسران اسرائیل که به کفر گراییدند به زبان داود و
 «عیسی پسر مریم لعنت شدند برای آنکه عصیان ورزیدند و تعدی می کردند و از
 «کارزشتی که می کردند دست بر نمی داشتند و چه بد بود اعمالی که می کردند.
 «برای طلحه بن عبیدالله نیز آنچه را دربارهٔ خویش گفتم می پذیرم
 «و ضامن آنم و به قولی که از جانب وی داده ام پای بند.

«ای ابن عوف کار به دست تو باشد که به جان بکوشی و خیر خواهی
 «کنی و خدا ضامن است که راه اعتدال بنماید و بازگشت به اوست. برای
 «خودم و شما از خدا آمرزش می خواهم و از مخالفت شما به خدا پناه می برم.
 آنگاه علی بن ابی طالب رضی الله عنه سخن کرد و گفت:

«حمد خدایی را که محمد را از میان ما نبوت داد و سوی ما به
 «پیغمبری فرستاد که ما خاندان نبوتیم و معدن حکمت و امان مردم زمین و
 «مایهٔ نجات طالبان. ما را حقی هست که اگر بدهند بگیریم و اگر ندهند

«بر پشت شتران نشینیم. و گرچه راه دراز باشد.

«اگر پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم دستوری به ما داده بود دستور
«وی را اجرا می کردیم و اگر سخنی به ما گفته بود بر سر آن مجادله
«می کردیم تا جان بدهیم، هیچکس به دعوت حق و رعایت خویشاوندان
«من سبق نبرده است و قوت و توانی جز به یاری خدا نیست.

«سخن مرا بشنوید و گفته مرا فراگیرید، شاید از پس این انجمن
«بینید که درباره این کار شمشیرها از نیام کشیده می شود و پیمانها شکسته
«می شود تا جماعت شوید و بعضیتان پیشوایان اهل ضلالت و طرفدار اهل
«جهالت شوید»

آنگاه عبدالرحمان گفت: «کدامتان به رضایت از این کار کنار می زند و آنرا
به دیگری وا می گذارد»

گوید: هیچکس چیزی نگفت و او گفت: «من خودم و پسر عمویم را از آن
کنار می زنم»

پس جمع، کار را به عهده او گذاشتند، به نزد منبر قسمشان داد و قسم خوردند
که با هر که بیعت کند، بیعت کنند و گرچه با یکدمت خود با دست دیگر بیعت
کند.

عبدالرحمان سه روز در خانه خود بماند که نزدیک مسجد بود و اکنون آنرا
عرصه قضا نام داده اند و به همین سبب عرصه قضا نام یافت. در این اثنا صهیب با
مردم نماز می کرد

گوید: «عبدالرحمان کس به طلب علی فرستاد و به او گفت: «اگر با تو بیعت
نکنم به کی نظر می دهی؟»
گفت: «عثمان»

آنگاه کس به طلب عثمان فرستاد و با وی گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به کی

نظر می دهی؟»

گفت: «علی»

به آنها گفت: «بروید»

آنگاه زبیر را خواست و گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به کی نظر می دهی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه سعد را خواست و گفت: «به کی نظر می دهی؟ من تو و خلافت را

نمی خواهیم، به کی نظر می دهی؟»

گفت: «عثمان»

و چون شب سوم شد گفت: «ای مسورا»

گفتم: «حاضر م»

گفت: «تو خفته ای! بخدا سه شب است چشمم به هم نرسیده، برو علی و عثمان

را بخوان»

گوید: گفتم: «دایی جان از کدامشان آغاز کنم؟»

گفت: «از هر کدام که بخواهی»

گوید: پیش علی رفتم که دلم با او بود و گفتم: «پیش دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاده است؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «عثمان»

گفت: «بتو گفت از کدامان آغاز کنی؟»

گفتم: «از او پرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی»

گوید: علی همراه من بیامد تا نزدیک نشیمنگاهها رسیدیم که بر آنجا نشست و

من پیش عثمان رفتم و او را دیدم که نماز می کرد.

گفتم: «پیش دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاد؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «علی»

گفت: «بتو گفت از کدامان آغاز کنی؟»

گفتم: «از او پرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی، و اینک علی بر نشیمنگاهها

است.»

عثمان بامن بیامد، همگی پیش دایم رفتیم که روبه قبله ایستاده بود و به نماز

بود و چون مارا بدید نماز را به سر برد آنگاه روبه علی و عثمان کرد و گفت: «درباره

شما و دیگران پرسش کرده‌ام، مردم کسی را با شما برابر نمی‌کنند، ای علی آیا بر

کتاب خدا و سنت پیمبر و عمل ابی بکر و عمر با من بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا نه، ولی به اندازه کوشش و توانم»

آنگاه روبه عثمان کرد و گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت پیمبر و عمل ابو بکر

و عمر بامن بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا آری» عبدالرحمان با دست بدوشانه اوزد آنگاه گفت: «چنانکه

خواهید»

پس بر رفتیم و وارد مسجد شدیم و بانگزن، بانگ نماز جماعت داد

عثمان گوید: من از شرم عقب کشیدم که دیدم به علی توجه داشت و در

انتهای مسجد بودم.

گوید: عبدالرحمان بن عوف عمامه‌ای را که پیمبر به سر او بسته بود به سر داشت

و شمشیر آویخته بود و برفت و بر منبر جای گرفت و مدتی دراز بایستاد، آنگاه دعایی

خواند که مردم نشیندند، سپس سخن کرد و گفت: «ای مردم من از شما نهان و آشکار

پرسش کردم و دیدم هیچکس را با یکی از این دو مرد برابر نمی کنید: یا علی، یا عثمان، ای علی پیش من آی»

گوید: علی برخاست و کنار منبر ایستاد و عبدالرحمان دست او را گرفت و گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت رسول و عمل ابوبکر و عمر بامن بیعت می کنی؟» گفت: «خدا یا نه، ولی به اندازه کوشش و توانم»

گوید: دست علی را رها کرد و گفت: «ای عثمان پیش من آی» و دست او را بگیرفت که در جای علی ایستاده بود و گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت پیغمبر و عمل ابوبکر و عمر بامن بیعت می کنی؟» گفت: «خدا یا آری»

گوید: عبدالرحمان همچنان که دست در دست عثمان داشت سر به طاق مسجد برداشت و گفت: «خدا یا بشنو و شاهد باش، من آنچه را که از این کار به گردن داشتم به گردن عثمان نهادم»

گوید: «مردم ازدحام کردند و با عثمان بیعت کردند چندان که او را در کنار منبر در میان گرفته بودند.»

آنگاه عبدالرحمان بر منبر به جای پیغمبر صلی الله علیه و سلم نشست و عثمان را برپله دوم نشانید و مردم همچنان با وی بیعت می کردند.

گوید: علی پس آمد و عبدالرحمان ابن آیه را خواند:

«ومن نکث فانما ينكث على نفسه و من اوفى بما عاهد عليه الله فبيؤتبه اجر اعظيما»

یعنی: هر که نقض بیعت کند بضرر خویش می کند و هر کس به پیمانی که با خدا بسته وفا کند پاداشی بزرگ به او خواهد داد.

علی باز گشت و مردم را می شکافت تا بیعت کرد و می گفت: «خدا چه

خدا عه ای»

عبدالعزیز گوید: سبب اینکه علی می گفت خدا چنان بود که عمرو بن عاص در شبهای شوری علی را دید و گفت: «عبدالرحمان مردی مجتهد است و اگر نظر قاطع اعلام کنی به تویی رغبت شود، از کوشش و توان سخن کن که به تو مایل شود.»

گوید: آنگاه عثمان را بدید و گفت: «عبدالرحمان مردی مجتهد است، بخدا جز بانظر قاطع با تو بیعت نکند» و او چنان کرد بهمین جهت علی گفت: «خدا عه»

گوید آنگاه عثمان را به خانه فاطمه دختر قیس برد و بنشست و مردم نیز باوی بودند. مغیره بن شعبه به سخن ایستاد و گفت: «ای ابو محمد حمد خدای که ترا توفیق داد که جز عثمان کسی سزاوار خلافت نبود.» علی نیز آنجا نشسته بود.

عبدالرحمان گفت: «ای پسر دباغ! ترا با این کارها چه کار بخدا باهر که بیعت کرده بودم همین سخن را درباره اومی گفتمی»

گوید: آنگاه عثمان در کنار مسجد نشست و عبیدالله بن عمر را خواست، وی در خانه سعد بن ابی وقاص محبوس بود و همو بود که پس از اینکه عبیدالله جفینه و هرمان و دختر ابو اؤلوه را کشته بود شمشیر را از دست او گرفت. عبیدالله می گفته بود: «بخدا کسانی از آنها را که در خون پدرم شرکت داشته اند می کشم.» هو با این سخن به مهاجران و انصار اشاره داشت، سعد سوی او رفت و شمشیر را از دستش بگرفت و موهایش را بکشید تا به زمینش افکند و در خانه خویش محبوس داشت تا وقتی که عثمان او را برون آورد.

عثمان به جمعی از مهاجران و انصار گفت: «درباره اینکه در اسلام حادثه آورده چه رای دارید؟»

علی گفت: «رای من اینست که او را بکشی»

یکی از مهاجران گفت: «دیروز عمر کشته شده و امروز پسرش را بکشند؟»
 عمرو بن عاص گفت: «ای امیرمؤمنان خدایت از این معاف داشت که حادثه به
 وقت خلافت تو رخ داده باشد، این حادثه وقتی بود که کاری به دست تو نبود.»
 عثمان گفت: «من ولسی آنها هستم، دبه مقرر داشتم و آنها را از مال خودم
 میدهم.»

گوید: زیاد بن لبید بیاضی که یکی از انصار بود وقتی عبیدالله بن عمر را میدید
 شعری بدین مضمون میخواند:

«ای عبیدالله!

«این اروی پناهگاه و مفر تو نیست

«بخدا خونی به ناحق ریخته‌ای

«و کشتن هر زمان نیز اهمیتی داشت

«بدون جهت بود فقط یکی سخنی گفت.

«آیا هر زمان را در کار عمر منتهم می‌کنید؟

«و سبک عقلی گفت: «آری منتهم می‌کنم»

گوید: عبیدالله بن عمر از زیاد بن لبید بیاضی و شعر وی شکایت پیش عثمان
 برد که او را از این کار منع کرد و زیاد شعری درباره عثمان گفت بدین مضمون:

«ای ابو عمر و تردید مکن که

«عبیدالله در قید قتل هر زمان است

«و تو گناه او را به ناحق بخشیده‌ای

«که گناه وی محقق است»

و عثمان زیاد بن لبید را خواست و منع کرد و نفی بلد کرد

سعید بن مسیب گوید: صبحگاه همان روز که عمر ضربت خورد عبدالرحمان

بن ابی بکر گفت: «دیشب بر ابولؤلؤه گذشتم که جفینه و هرمان با وی بودند و چون غافلگیرشان کردم آشفته شدند و خنجری از آنها بیفتاد که دوسر داشت و دستگیره آن در میانه بود بنگرید عمر باچه کشته شده.»

ابولؤلؤه چند کس از مسجدیان را نیز ضربت زده بود و چون از عمر جدا شد یکی از مردم بنی تمیم به تعقیب وی رفت و او را بگرفت و بکشت و چون باز آمد خنجری را که عبدالرحمان بن ابی بکر وصف کرده بود بیاورد، عبیدالله بن عمر این را بشنید و صبر کرد تا عمر در گذشت آنگاه شمشیر برگرفت و به نزد هرمان رفت و او را بکشت که چون شمشیر در او فروشد گفت لا اله الا الله آنگاه سوی جفینه رفت که نصرانی ای بود از مردم حیره و پدر شیری سعد بن مالک بود و وی را به سبب صلحی که میان وی و نصاری بود به مدینه آورده بود که کسان را نوشتن آموزد و چون شمشیر به او زد صلیبی به پیشانی خود کشید، خبر به صهیب رسید و عمرو بن عاص را پیش وی فرستاد که با وی به گفتگو پرداخت و می گفت پدر و مادرم فدایت شمشیر را بده تا شمشیر را بدود آنگاه سعد با وی در آویخت و موهایش را بگرفت و او را پیش صهیب آوردند.

آنگاه سال بیست و چهارم در آمد

اعمال عمر بر ولایات

در آن سال که عمر کشته شد، یعنی سال بیست و سوم عامل عمر بر مکه نافع بن عبدالحارث خزاعی بود. عامل طایف سفیان بن عبدالله ثقفی بود. عامل صنعایلی بن منیه، هم پیمان بنی نوفل بن عبدمناف بود. عامل جند عبدالله بن ابی ربیع بود. عامل کوفه مغیره بن شعبه بود. عامل بصره ابو موسی اشعری بود. عامل حمص عمیر بن سعد بود. عامل دمشق معاویه بن ابی سفیان بود. عامل بحرین و اطراف عثمان بن ابی العاص ثقفی بود.

در این سال یعنی سال بیست و سوم، به گفته و اقدی، قناده بن نعمان ظفری در گذشت و عمر بن خطاب بر او نماز کرد.

و هم در این سال معاویه غزای تابستان کرد و تا عموریه رفت. از اصحاب پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم عباد بن صامت و ابویوب، خالد بن زید، و ابوذر و شداد بن اوس با وی بودند.

و هم در این سال معاویه عسقلان را به صلح گشود. گویند: در آن سال که عمر بن خطاب در گذشت قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با کمب بن سور بود ولی چنانکه در روایت مصعب بن عبدالله از ابن شهاب زهری آمده ابوبکر و عمر قاضی نداشتند.

سخن از حوادث مهم سال بیست و چهارم

در این سال با عثمان بن عفان به خلافت بیعت کردند. در وقت بیعت اختلاف است. بعضی ها چنانکه در روایت یعقوب بن زید هست گویند: بیعت عثمان به روز دوشنبه يك روز مانده از ذی حجه سال بیست و سوم بود و محرم سال بیست و چهارم با خلافت وی آغاز شد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت ابو معشر هست گفته اند بیعت عثمان در عام الرعاف یعنی سال بیست و چهارم بود. و این سال را عام الرعاف گفتند به سبب آنکه در اثنای آن خونریزی از بینی کسان بسیار بود و رعاف خونریزی از بینی است.

بعضی دیگر چنانکه در روایت مجالد و دیگران هست گویند: سه روز از محرم سال بیست و چهارم گذشته بود که عثمان بخلافت رسید و برون شد و نماز عصر را با کسان کرد و مقرری ها را افزود و فرستادگان روانه کرد و این رسم شد.

شعبی گوید: اهل شوری روز سوم محرم در باره عثمان هم سخن شدند، هنگام عصر بود و مؤذن صهیب اذان گفته بود و کسان فراهم آمده بودند، میان اذان واقعه عثمان پیامد و با مردم نماز کرد و یکصد بر مقرر کسان افزود و مردم ولایات را روانه کرد و نخستین کس بود که چنین کرد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت واقعی از ابن ملیکه آمده گویند بیعت عثمان دهم محرم، سه روز پس از قتل عمر، انجام گرفت.

خطبه عثمان و کشته شدن
هرمز آن بدست عبیدالله بن عمر

بدر بن عثمان به نقل از عمویش گوید: وقتی اهل شوری با عثمان بیعت کردند از همه شان افسرده تر بود پس پیامد و بر منبر پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم نشست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«شما در خانه ای گذرانید و در باقیمانده عمرها، از آن پیش که
«مدتها بتان فرا رسد هر چه توانید نیکی کنید که صبحگاهان یا شبانگاهان
«مرگ در میرسد. بدانید که طمع دنیا غرور است، زندگی دنیا مغرورتان
«نکند، از گذشتگان عبرت بگیرید و دستخوش غفلت شوید که خدا از شما
«غافل نمی ماند. فرزندان و برادران دنیا که بدان پرداختند و آبادی کردند
«و مدتهای دراز از آن بهره گرفتند کجا شدند؟ مگر دنیا آنها را نینداخت؟
«دنیا را همانجا بیندازید که خدا انداخته و به طلب آخرت باشید که خدا
«در باره آن و چیزی که نکوتر است مثلی زده و او عزوجل فرماید: «واضرب
«لهم مثل الحیوة الدنیا کما انزلناه من السماء فاختلف به نبات الارض فاصبح
«هشیمات ذروه الریاح وکان الله علی کل شیء مقتدرا. المال والبنون زینة»